

راس دنيا

زهرا بچاری

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	بچاری، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	راس دنیا / زهرا بچاری
مشخصات نشر:	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	: 8 - 19 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره‌ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

راس دنیا

زهرا بچاری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلپان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-19-8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

— بچه‌ها زود باشید... بدوید... فقط یک ربع وقت داریم. شراره تو دم

در بایست. لیلا تو پشت کامپیوتر... کتی آماده‌ای؟

فریاد فائزه به هوا رفت:

— شراره از پشت شیشه‌ی در بیرون رو نگاه کن. اگه کسی بیاد، من تو

رو می‌کشم!

برای ساکت شدن بچه‌ها، دست چپم را بالا برده و دست راست را

دوبار پی در پی، محکم روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

— همه خفه...

ناگهان همه جا را سکوت مطلق فرا گرفت! همه به حالت آماده باش

ایستادند. دست راستم روی کلید برق سر خورد:

— آماده‌اید؟

لیلا سرش را از پشت کامپیوتر بیرون آورد و لبخند شیطانی‌ای تحویل

داد:

— آره!

با فشار کوچکی روی کلید برق، لبخند لیلا که هیچ، کل فضا در تاریکی گم شد. یک... دو... سه...

لیلا دکمه ی PLAY را فشرد و ناگهان:

— آی دختره... بله؟ آی دختره... بله؟ شوهر داری؟ نخیر... میای بریم؟ نمیام... چرا نمیای؟ نمی‌خوام... زنم می‌شی؟ نمی‌شم... چرا نمی‌شی؟ نمی‌گم... وای وای وای...

سحر به سرعت نور پرید وسط و به دنبالش مهرناز، زهرا، آرمیتا و در آخر هم من... صبا در حالی که دست‌هایش را بهم می‌زد، داد زد:

— دست... دست

و صدای دست و سوتی بود که از هر طرف بلند شد. لیلا کامپیوتر را ول کرد و دوید میان جمعیتی که وسط کلاس ۳۰ متری به چشم می‌خوردند... صدای جیغ شراره در بین سروصدا گم شد:

— بچه‌ها کمک...

ستاره که از همه به او نزدیک‌تر بود، با سرعت نور به سمتش دوید و به همراه او، شروع به هول دادن در کرد. در یک چرخش، نگاهم به در افتاد. بچه‌های فضول اول دبیرستانی، از بیرون کلاس در را هول می‌دادند و قصد ورود به کلاس را داشتند. از این طرف هم ۴-۵ تا از بچه‌های ما مشغول هول دادن در برای جلوگیری از ورود آنها بودند.

لیلا با یک جهش حرفه‌ای پرید پشت کامپیوتر مرکزی و فلشش را از آن کشید. همه هاج و واج وسط کلاس ایستاده و به در چشم دوخته بودیم که ناگهان صدای جیغی در فضا پیچید... در کسری از ثانیه تنها چیزی که دیدم، نیمه بدنی بود که از میان در نیمه باز کلاس داخل شده و دست و پا

می‌زد!

(یک بدبختی لای در مانده است!) این تنها چیزی بود که مغزم در لحظه آنالیز کرد. صدای فریاد ستاره تقریباً پرده‌ی گوشم را پاره کرد:

— خانم عزیزاده است.

و مطابق این حرف، دانش آموز بود که به سمت صندلی‌های کنار کلاس یورش می‌برد! خانم عزیزاده، معلم کامپیوترمان لای در مانده بود، اوضاع از این بدتر؟!

شراره که هنوز فکر می‌کرد هول دادن بچه‌های اول دبیرستانی مانع بسته شدن در می‌شود، همچنان مشغول فشار آوردن به در بود که با صدای ستاره چشم‌هایش تا مرز از حدقه درآمدن گشاد شد و ۵-۶ سکنه‌ی ناقص را رد کرد.

به سرعت نور هرکس پشت کامپیوتر مخصوص به خود جای گرفت و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، چشم‌ها به انتظار ورود معلم به در دوخته شد...

علیزاده گیج و مگ وارد کلاس شد و نگاهش را به دور کلاس ۳۰ متری چرخاند. همه چیز سر جایش بود. بچه‌ها جفت جفت پشت کامپیوترهایی که دور تا دور کلاس چیده شده بود نشسته بودند! پس کی در را هول می‌داد؟ صدای آهنگ از کجا می‌آمد؟!

دستم را محکم برده‌انم فشردم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. چهره‌ی علیزاده کاملاً شبیه علامت سوال شده بود! یک بار دیگر نگاهش را به اطراف گرداند و ناگهان بر کامپیوتر مرکزی قفل شد. خاک برسرت لیلا... چرا آن را خاموش نکردی؟

همان‌طور خیره به دستگاه، چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و صدای پر

کنایه‌اش در فضا پیچید:

— خوش گذشت؟ ببخشید که بساط خوشی‌تون رو بهم زدم.

یهو کلاس از خنده منفجر شد. بچه‌ها تا آن لحظه هم شاهکار کرده بودند که خودشان را نگه داشتند... عزیزاده هم خنده‌اش گرفته بود، اما می‌دانست نباید به‌ما رو بدهد. سری از روی تاسف تکان داد و با آن کفش‌های پاشنه ۵ سانتی، تق‌تق‌کنان و با طمأنینه، به سمت کامپیوترش که در واقع همان کامپیوتر مرکزی بود حرکت کرد.

بچه‌ها هنوز می‌خندیدند. عزیزاده هم اصلاً به‌روی خودش نمی‌آورد. انگار نه انگار که تا ۲ دقیقه‌ی پیش لای در دست و پا می‌زد. الحق که معلم باجنبه‌ای بود. البته غیر از سکوت چاره‌ی دیگری هم نداشت. کلاس کامپیوتر تنها درس فوق برنامه‌ی مدرسه‌ی ما بود، به‌همین خاطر هم بچه‌ها به‌هیچ‌وجه درس و معلم را جدی نمی‌گرفتند. فقط در حدی توجه می‌کردند که کمی از درس را متوجه شده و بتوانند امتحان ICDL را پاس کنند.

عزیزاده هم که این‌طور می‌دید، ترجیح می‌داد اعصابش را برای هیچ و پوچ خرد نکند. بالاخره کیفش را روی میز قرار داد و روی صندلی گردان مخصوصش نشست. همه‌م کلاس را فراگرفت. بوی نارنگی بدجور آدم را به‌هوس می‌انداخت. بچه‌ها داشتند نارنگی می‌خوردند... کار همیشگی‌شان بود! انگار زنگ‌های کامپیوتر می‌خواستند به‌اردو بروند. زنگ قبلش انواع و اقسام خوراکی‌ها را از بوفه خریده و سر کلاس یواشکی می‌خوردند. البته یواشکی که چه عرض کنم، تنها کسی که نمی‌فهمید، خواجه حافظ خدایامرز بود!

عزیزاده با تک سرفه‌ای، سینه‌اش را صاف کرد، کمی کمرش را

به سمت بالا کشید و ژست معلمی به‌خود گرفت. با دست چند ضربه روی میز زد:

— بچه‌ها ساکت... خانم‌ها...

صدای بچه‌ها کم‌کم خاموش شد. عزیزاده با لحن توییح‌کننده‌ای ادامه داد:

— انگار نه انگار که شما، دانش آموزهای سال آخر هستین! رفتارتون عین بچه‌های ۳ ساله است. آخه من نمی‌دونم، شما با کامپیوتر مرکزی چی کار دارین؟

لیلا از ته کلاس، تا حد امکان خودش را از پشت روی صندلی‌اش خم کرد تا بتواند عزیزاده را ببیند. لب‌هایش را جمع کرد و با لحن لوس و بامزه‌ای گفت:

— آخه خانم فقط کامپیوتر مرکزی اسپیکر داره...

عزیزاده اخم‌هایش را درهم کشید و در ادامه‌ی تلاش فراوانش برای نشان دادن جدیت خود، چشم غره‌ای حواله‌ی لیلا کرد. سری تکان داد و با دلخوری ساختگی زیرلب غرید:

— از دست شما! شیطونه می‌گه این اسپیکرها رو هم جمع کنم همه‌مون راحت شیم!

آرمیتا به‌زور و با شتاب، نارنگی درون دهانش را قورت داد و با همان چهره‌ی جمع شده از ترشی آن، گفت:

— خانم من این شیطون رو باید دار بزنم. آخه چه معنی داره تو کار بزرگترا فضولی می‌کنه؟ اصلاً فضول رو بردن جهنم...

باز کلاس از خنده منفجر شد... قیافه‌ی عزیزاده هم دیدنی بود. مثلاً نمی‌خواست بخندد، اما من که می‌دانستم در دلش ریشه رفته است.

بالاخره هم حریف بچه‌ها نشد و ترجیح داد برای حفظ شخصیت خودش هم که شده، سکوت کند. کمی که کلاس آرام‌تر شد، علیزاده همه‌ی کامپیوترها را شبکه کرد و فایل EXEL روی تمام کامپیوترها ظاهر شد. مشغول گوش دادن به توضیحات علیزاده و نگاه کردن به مانیتور بودم که صدای زمزمه‌ی کتی و شنیدن نامم، باعث شد به سمتش برگردم:

— هستی... پیس پیس... هستی...

وقتی دید نگاهش می‌کنم، لبخند شرارت باری زد و با چشم و ابرو به کیس کامپیوتر خودش اشاره کرد. منظورش را نفهمیدم، بنابراین ابروهایم را بالا برده، با گنجی سری تکان داده و زیر لب پچ‌پچ کردم:

— چی می‌گی؟

کتی با شیطنت یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستش را روی دکمه‌ی RESTART قرار داد. این دیگه کی بود؟ یعنی جرأتش را داشت که این کار را انجام بدهد؟ هنوز جواب سوال خودم را نداده بودم که کتی دستش را روی دکمه فشرد. کامپیوتر RESTART و از شبکه خارج شد. سحر هم که در کنار من نشسته و شاهد ماجرا بود، یهو زد زیر خنده. شانس آوردیم که توجه علیزاده به سمت ما جلب نشد!

او همچنان درس می‌داد، سحر می‌خندید، بچه‌ها چیپس می‌خوردند، من چشم به کامپیوتر دوخته بودم و کتی و همگروهی‌اش هم وصل شدند به اینترنت!

چه کلاس پر باری بود واقعا...

کوله ام را روی دوشم جابه جا کرده و از مدرسه خارج شدم. سحر، مهرناز و ساغر در کنارم قرار گرفتند و قدم‌هایمان را با هم تنظیم کردیم. گروه ۴ نفره مان تکمیل بود. مهرناز بی مقدمه دست‌هایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

— بچه‌ها اگه گفتین چی شد؟

ما سه تا همزمان پرسیدیم:

— چی شد؟

— شاید باورتون نشه، اما فردا جمعه است!

سحر با چهره‌ی کش آمده، نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با کوله‌ی یه‌وری‌اش، ضربه‌ی آرامی به پهلویش زد:

— یعنی خ——اک برسرت! همچین با ذوق و هیجان گفتی که فکر کردم چه خبر مهمی داری! حالا جمعه باشه، چه فرقی برای ما بدبختای سال آخری می‌کنه؟ باید همه‌اش درس بخونیم بلکه تو این کنکور کوفتی یه جای خوب قبول شیم دیگه... جمعه و شنبه نداریم که! والا به قرآن...

در حال خندیدن به چهره‌ی کش آمده‌ی او و جملات مسلسل‌وار و پر حرصش بودیم که مهرناز بادیدن راننده سرویسش گفت:

— اوه اوه اوه... من برم که الان جا می‌مونم...

بعد در حالی که از ما دور می‌شد، دستی در هوا تکان داد:

— بای بای!

سحر هم نگاهش را گرداند و با دیدن پژوی سبز رنگی گفت:

— اونم سرویس من، من رفتم. تا شنبه بای.

ماندیم من و ساغر. ما دو نفر به تنهایی و بدون سرویس به‌خانه می‌رفتیم. راهمان نسبتا نزدیک بود؛ البته نه آن قدر که بشود پیاده طی کرد.

تا سر خیابان اصلی، هم مسیر بودیم. بنابراین پیاده می‌رفتیم، اما از آنجا راهمان جدا می‌شد و هرکس باید تاکسی می‌گرفت.

سر خیابان که رسیدیم، ساغر دست ظریفش را در دستم گذاشت و پس از دست دادن گفت:

— من برم دیگه... فردا عصر که می‌ای؟

بدون لحظه‌ای درنگ، سری با اطمینان تکان داده و گفتم:

— آره حتما. فردا عصر ساعت شیش و نیم دم در پاساژ.

— اوکی پس فعلا بای.

دستی در هوا تکان داده و همزمان با تکان سرم لب زد:

— بای بای.

برخلاف جهت حرکت او، به‌راه افتادم و کنار خیابان برای گرفتن تاکسی ایستادم. ثانیه‌ای بعد سمند زرد رنگی مقابلم ترمز کرد. کمی خم شده و مسیرم را گفتم. با دیدن تکان سر راننده، در عقب را باز کرده و خواستم سوار شوم که در آخرین لحظه چشمم به‌مقابل افتاد... آن سمت خیابان درست روبه‌روی من، همان پرشیای مشکی با شیشه‌های دودی پارک شده بود!

پلک‌هایم را روی هم فشردم. سری به‌چپ و راست تکان داده و با تمام سرعت خودم را روی صندلی تاکسی پرت کردم و در را بهم کوبیدم. راننده برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد، اما من اصلا در این دنیا نبودم...

«اون ماشین خیلی مشکوکه... بار هزارمه که می‌بینمش! گاهی دم مدرسه، گاهی نزدیک خونه، خیابان... یعنی ممکنه دزد باشه؟ خل شدی هستی؟ این چه افکار احمقانه‌ایه؟ دیوونه نباش! کدوم دزدی یک ماه یک نفر رو دنبال می‌کنه؟ خب همون بار اول می‌زدیدت دیگه! ولی نه... آخه

مگه من چی دارم که بدزدنم؟ ولی خیلی باحال می‌شدا... مثل این فیلم‌های جنایی آبکی... من رو می‌دزدند، بعد از بابام پول می‌خوان، بابام با هزار زحمت پول رو جور می‌کنه، آخرش هم دزده منو می‌کشه! نه... نه... اگه بمیرم که فیلم تمومه! دزدها هنوز دستگیر نشدن! آره آخرش با خیر و خوشی آزاد می‌شم و دزدها هم دستگیر می‌شن. این بهتره...»

سعی کردم نیشخندم را جمع کنم. خوب شد کنارم خالی بود، و الا طرف به سلامت عقلم شک می‌کرد! آخر کی به‌افکار خودش می‌خندد؟ آن هم همچین افکار احمقانه‌ای! هرچند، در حال حاضر خودم هم به سلامت عقلم شک دارم!

نگاهم را از پنجره‌ی ماشین به‌بیرون دوختم و دوباره فکرم درگیر پرشیای مشکی شد... اگر واقعا دزد باشد چی؟ چه کار کنم؟ به‌کی بگویم؟ به‌هرکسی بگویم که یک پرشیای مشکی یک ماهی هست دنبال می‌کند، نمی‌گوید تو خل شدی؟ من حتی در طول این یک ماه نتوانستم چهره‌ی راننده را ببینم. فقط هیبت یک مرد پشت فرمان را تشخیص داده‌ام. واقعا شاهکار کرده‌ام...!

اوایل خیلی می‌ترسیدم، اما کم‌کم برایم عادی شد. نمی‌توانستم به‌خاطر یک توهم، خودم را در خانه حبس کنم. دلم می‌خواهد به‌یکی بگویم که بتواند ته و توی ماجرا را در بیاورد، اما هیچ‌کس را ندارم... مادرم اگر بداند، دور از جانش سخته می‌کند، پدر هم حرفم را قبول نمی‌کند، می‌دانم دیگه... اگر الان بروم بگویم، می‌گوید:

— برو بچه کم توهم بزن... مگه آدم هرماشینی رو می‌بینه فکر می‌کنه دزده؟

حالا بیا و ثابت کن که من مطمئنم این ماشین مرا دنبال می‌کند.

اووووه... تا این قضیه ثابت بشود، من به دست آقا دزده به رحمت خدا رفته‌ام! به سلامتی برادر و خواهر هم که ندارم.

البته سحر، مهرناز و ساغر جریان را می‌دانند اما تقریباً ندانستنشاند بهتر از دانستن است، چند روز پیش ساغر خانم زحمت کشید و برای ما تذکره داد. می‌گفت فکر می‌کند که این یارو راننده عاشق من شده و می‌خواهد کم‌کم خودش را به من نشان بدهد تا من هم عاشقش بشوم... یعنی واقعا این ساغر آخرش بود با این طرز فکرش! همیشه سر و ته یک قضیه را به عشق می‌رساند. بچه‌ام تا حالا ۲۰ بار هم عشق واقعی را تجربه کرده است... امروز عاشق و فردا متنفر! ساغر است دیگر...

در همین افکار بودم که ناگهان نگاهم به پارک نزدیک خانه‌مان افتاد و با صدای بلندی گفتم:

— ای وای آقا نگه دارید لطفا... خونمون رو رد کردین!

راننده که با صدای بلند من از جا پریده بود، یهو زد رو ترمز و ماشین را به کنار خیابان کشید:

— خانم محترم مگه من کف دستم رو بو کردم که خونه‌ی شما کجاست؟

نگاهی به چهره‌ی عصبانی‌اش انداخته و طبق یک تشخیص کارشناسانه، فهمیدم که اوضاع قمر در عقرب است، بنابراین چهره‌ی مظلومی به خود گرفته و کرایه را به دستش دادم:

— بفرمایید...

پول را با حرص گرفت و من به سرعت از ماشین خارج شدم. این بار برای جلوگیری از فحش‌های احتمالی که ممکن بود نثارم شود، در را آرام بستم و از ماشین فاصله گرفتم. در همان حال زیر لب غریدم:

— اه اه چه بی ادب! این چه طرز برخورد با یه خانم محترمه؟!

ای بابا خسته شدم، چقدر این راه طولانیه! حیف که الان ۲ تاگوش در اختیارم نیست تا براش غر بزnm! مجبورم بریزم تو خودم. آخرش من غمباد می‌گیرم می‌میرم!

خانه‌ی ما یکی از واحدهای یک مجتمع بزرگ است. مجتمع مجموعاً ۱۰ بلوک دارد، اما حیاطش خیلی بزرگ و طولانی است! هربار می‌خواهم از بلوک خودمان تا در اصلی مجتمع یا برعکس بروم، کلی غر به جان سازنده‌ی این مجتمع می‌زنم! آخر حیاط به این درازی به چه درد می‌خورد؟

بالاخره به بلوک ۴ رسیدم. پله‌ها را دو تا یکی کرده و به سرعت ۲ طبقه را بالا رفتم. هیچ وقت حوصله‌ام نمی‌گرفت منتظر آسانسور بمانم! زنگ خانه را فشرده و همان جا پشت در، کفش‌هایم را درآوردم. مادر در را باز کرد و کوله‌ام را گرفت. با سستی سلام کردم و کفش‌هایم را کنار جاکفشی قرار دادم. مادر جواب سلامم را داد و به سمت آشپزخانه رفت. من هم به دنبالش از راهروی کوچک ورودی گذشته و وارد سالن هال شدم.

خانه جوری بود که درست بعد از ورود، در سمت چپ میز نهارخوری قرار داشت. کمی جلوتر، ست مبلمان مقابل تلویزیون واقع شده بود، سمت راست هم آشپزخانه و کنار آن راهرویی که به اتاق خواب‌ها ختم می‌شد.

در حالی که برای تعویض لباس به سمت اتاقم می‌رفتم، با صدای بلندی به قول مادر عربده کشیدم:

— مامان غدامو بکش که مردم از گرسنگی.

صدای غرغره‌ایش تا اتاقم می‌آمد:

— دختری خر س گنده هنوز نمی‌دونه که نباید عربده بکشه!

خنده‌ام گرفت. واقعا چرا من هیچ وقت این یک مورد را یاد نمی‌گرفتم؟ سریع مانتو و مقنعه‌ام را به جالباسی اتاق آویختم و شلووار مدرسه‌ام را با یک شلووار مشکی راحتی عوض کردم.

اگر گرسنه‌ام نبود، حاضر نبودم از اتاق خارج شوم. این اتاق ۱۲ متری با کاغذ دیواری نارنجی و دیوارهای پر عروسک را با هیچ کجا عوض نمی‌کردم، اما امان از گرسنگی...

دست‌هایم را شسته نشسته، تقریبا به سمت ظرف غذا که روی اپن آشپزخانه بود حمله کردم و همان‌طور سرپا، مشغول خوردن شدم. مادر هاج و واج وسط آشپزخانه ایستاده و به من نگاه می‌کرد:

— مگه از قحطی فرار کردی؟

با دهان پر جواب دادم:

— از صبح هیچی نخوردم.

اخم‌هایش را درهم کشید و تقریبا عصبانی و تند گفت:

— مگه صبح نگفتی می‌ری از بوفه کیک و شیر کاکائو می‌خری؟ تو

آخرش یه روز از گرسنگی می‌میری!

لیوان آب را یک نفس سر کشیدم و وقتی از فرو رفتن غذایی که به علت تند خوردن در گلویم گیر کرده بود، مطمئن شدم، گفتم:

— وقت نشد مامان جون. حالا شما حرص نخور صورتت چروک

می‌شه. الان دارم غذا می‌خورم دیگه.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و ضمن برداشتن بشقاب از مقابل من، به سمت میز نهارخوری ۶ نفره رفت:

— بیا مثل بچه‌ی آدم اینجا بشین غذات رو بخور.

به دنبالش، به هال رفته، روی صندلی نشستم و باز سرم در بشقاب غذا فرو رفت.

— راستی امشب خونه داییت دعوتیم.

بدون اینکه سرم را از روی بشقاب بلند کنم پرسیدم:

— کدومشون؟

— محمد.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم و در سکوت مشغول خوردن غذا شدم. من مجموعا ۳ دایی و یک خاله از خانواده‌ی مادری و یک عمو از خانواده‌ی پدری داشتم. مادر بزرگ مادری‌ام، در قید حیات، اما پدر بزرگ سه سال پیش فوت شده بود. پدر و مادر پدرم هم زمانی که من بچه بودم فوت کرده بودند.

دایی‌ها و خاله‌ام تهران زندگی می‌کردند، اما عمویم در اصفهان ساکن بود. دایی محمد که آن شب به خانه‌اش دعوت بودیم، کوچک‌ترین داییم بود که ۵ سال از ازدواجش می‌گذشت و یک دختر خوشگل سه ساله به اسم نیاز داشت.

غذایم که تمام شد، نفس راحتی کشیدم. چقدر خوب است که شکم آدم پر باشد. خدایا ما که سیر شدیم، خودت هرچه گرسنه هست، سیر کن.

— راستی مامان، فقط ماییم یا بقیه هم هستن؟

مادر که مقابل تلویزیون نشسته بود، بدون چشم برداشتن از آن جواب داد:
— همه هستن.

خب خیالم راحت شد که حداقل حوصله‌ام سر نمی‌رود. این جوری با مبینا، دختر دایی بزرگم سرگرم بودم. پدر مبینا بچه‌ی اول خانواده بود که مهران نام داشت. دخترش مبینا، ۲۰ ساله و پسرش ماهان ۱۹ ساله بودند. بعد از دایی مهران، مادرم بود که فقط مرا داشت و بعد هم خاله مروارید که تک پسرش ۱۵ ساله بود. بعد از او هم دایی مهدی و محمد با اختلاف سنی دو سال ختم‌کننده‌ی خانواده بودند.

نگار و نیمای هفت ساله هم دوقلوهای دایی مهدی بودند. در کل خانواده‌ی پرجمعیتی داشتیم. وای به حال میزبانی که همه را یک جا دعوت می‌کرد. خدا به داد زن دایی آناهیتا برسد امشب...

طبق معمول همیشه، آخرین نفر حاضر شدم. مادر و پدر نیم ساعتی بود که حاضر و آماده، منتظر آماده شدن من بودند. در این بین هم انواع و اقسام غرغر، تهدید، داد و فریاد، خواهش و... نصیب من شده بود. من همیشه زودتر از همه برای آماده شدن می‌رفتم، اما نمی‌دانم چرا آخر از همه حاضر می‌شدم و این از آن سوال‌هایی بود که هیچ وقت جوابی برایش پیدا نمی‌کردم! البته قسمتی‌اش هم برمی‌گشت به قانون شخصی خودم:

(دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدن است.)

بالاخره از خانه خارج شده و به سمت خانه‌ی دایی حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، همه جز خانواده‌ی دایی مهدی رسیده بودند. لباس‌هایم را در اتاق نیاز عوض کرده و وارد هال شدم. صندلی کنار مبینا خالی بود، پس مستقیم به آن سمت رفته و روی صندلی نشستم.

— احوال مبینا خانم؟

لبخندی زد و نگاه تقریباً سبزش را بهم دوخت. عاشق چشمانش بودم. یک رنگ خاصی داشتند. نه سبز، نه آبی...

— تو چطوری؟

— خوبم. چه خبرا؟

— من که خبر خاصی ندارم. تو چی؟ چه می‌کنی با این درس و مشق؟ نیشخندی زده و جریان امروز، سر زنگ کامپیوتر را برایش تعریف کردم. به آخر حرف‌هایم که رسیدم، چشم‌های مبینا اندازه‌ی توپ پینگ پونگ گشاد شده بود:

— به شما هم می‌گن دانش‌آموز؟ باور کن جای شما تو تیمارستانه نه مدرسه!

نگاه دقیقی به صورتش انداختم. لب‌هایش در اثر خنده گل انداخته بود. کلا روی هم رفته چهره‌ی قشنگی داشت. چشم‌های سبزآبی، بینی قلمی و کوچک، لب‌هایی نازک و دهانی کوچک و جمع و جور به همراه موهای فر خرمایی... ولی به نظرم پوستش زیادی سفید بود. یعنی می‌شد گفت در حد شیر برنج...!

— عزیزم اینا همه‌اش شیطنتهای دوران جوانیه.

به لحن مسخره‌ام خندید و گفت:

— بله، بله می‌دونم.

ماهان مبل کناری ام را که تا دقایقی پیش، جای دایی مهران بود، اشغال کرد و وارد بحث ما شد:

— چطوری هستی؟ در کوچه رو بستی؟

با مشت به بازوش کوبیدم. پسرهای بی خاصیت... فقط بلد بود اسم مرا مسخره کند.

— نه به جون تو، بازه... بلند شو برو ببند.

ماهان خندید و با لودگی گفت:

— خوشم میاد نمی تونی اسم منو مسخره کنی. در این یک مورد همیشه کم میاری.

دستی به نشانه‌ی دور کردن مزاحم در هوا تکان دادم و با صورتی جمع شده، ادایش را درآوردم:

— جواب ابلهان خاموشیست...

با صدای بلند خندید:

— تو رو خدا قیافهات رو چپ نکن. زشت که هستی، این طوری زشت تر می شی!

— خیلی هم خوشگلم. تا چشم هرکس نمی تونه ببینه در بیاد.

و برایش زبان درازی کردم. ماهان رو به مبینا کرد و گفت:

— مبینا، تو رو خدا تو بگو... آخه کجای چهره‌ی این قشنگه؟ چشم‌های ریز و قهوه‌ایش؟ دماغ کج و کوله و عقابی اش؟ دهان گشادش؟ یا دندونای یکی در میونش؟ نه جان من، کجاش قشنگه؟

دستم را مشت کرده و با حرص به بازویش کوبیدم. مبینا اما برعکس من که در حال جلزولز بودم، کاملاً خونسرد جواب داد:

— بنده‌ی خدا دیدن زیبایی‌های چشم بصیرت می‌خواد. تو کلا

چشمات چپه که همه چی رو برعکس می‌بینی! چشم‌های به این درشتی و خوش‌رنگی، بینی گوشتی و جمع و جور، لبای غنچه و دندونای به این مرتبی... تو کوری که اینا رو نمی‌بینی برادر من.

از دیدن قیافه‌ی وا رفته‌ی ماهان خنده‌ام گرفت و حرصم رو به خاموشی رفتم. ابروهایم را بالا برده و با بدجنسی و شیطننت در چشمانش خیره شدم:

— دلم خنک شد. خوردی ماهان خان؟

ماهان چشم‌هایش را مثل دخترها چرخاند و به تقلید از من گفت:

— ایــــــــش... جواب ابلهان خاموشیست.

هرسه زدیم زیر خنده. عاشق این جمع سه نفره بودم. مبینا و ماهان واقعا مثل خواهر و برادرم بودند. آن دو با اینکه ۲-۳ سال از من بزرگ‌ترند اما رفتار کوچک‌تر از سنشان باعث می‌شود که با من خوب جور شوند و در مقابل هم رفتار بزرگ‌تر از سن من...

آن شب طبق معمول همیشه خیلی خوش گذشت. زن دایی آنا واقعا برای شام سنگ تمام گذاشته بود. بعد از شام همه دور هم نشستیم و بساط اسم، فامیل پهن شد. حالا بماند که چقدر جرزنی هم این وسط اتفاق افتاد.

شب که سر روی بالش گذاشتم، خاطره‌ی امشب را هم در مجموعه‌ی خاطرات خوب ذهنم ثبت کردم.

دم در پاساژ رژه می‌رفتم و طبق معمول، ساغر خانم دیر کرده بود!

همیشه همین طور است... تا زیر پای من علف سبز نشود، خانم تشریف نمی آورند! در همان حال که با ریشه های شال مشکی ام بازی می کردم، خواستم نگاه دیگری به ساعتم بیندازم که توجهم به آن سمت خیابان جلب شد.

تاکسی سبز رنگی ایستاد و دختری از آن پیاده شد. کمی که دقت کردم، هیبت ساغر را از دور تشخیص دادم. چتری های بلندی که به صورت کج روی چشمش ریخته بود، از دور داد می زد که این شخص ساغر است. به نزدیکی در و رودی که رسید، دستی برایش تکان دادم تا مرا پیدا کند. بالاخره در کنارم قرار گرفت:

— سلام.

در همان حال که عینک آفتابی ام را از روی چشمم برداشته و روی سرم می گذاشتم، جوابش را داده و نگاه خیره ام را به او دوختم:

— یکم دیرتر می اومدی، هنوز وقت داشتی!

نگاهی به ساعتش انداخت و بدون اینکه به روی مبارکش بیاورد یک ربع دیر کرده است، خندید و گفت:

— بریم؟

سری به تاسف تکان دادم:

— آدم نیستی دیگه، چه می شه کرد؟!

دوشادوش هم وارد پاساژ و مشغول گشت زدن در راهروهای مختلف شدیم. کار همیشگی مان بود. برای برطرف کردن خستگی ناشی از فشار درس ها، به گشت زدن در پاساژها روی آورده بودیم. گاهی مهرناز و سحر هم به جمع ما می پیوستند، اما اکثرا من و ساغر بودیم.

خوشبختانه طرز فکر خانواده هایمان جوری بود که مشکلی با این

مسئله نداشتند و البته ما هم هیچ وقت از اعتمادشان سوءاستفاده نمی کردیم. نهایت خلافمان گرفتن شماره از پسرها و انداختن آن در نزدیک ترین سطل زباله ی موجود بود... به این می گویند یک تفریح سالم. مثل همیشه جلوی مغازه های لباس فروشی می ایستادیم و درباره ی تک تک لباس های داخل ویتترین، نظر کارشناسانه می دادیم. مشغول نگاه کردن به ویتترین یکی از مغازه ها بودم که ساغر با دست به بازویم زد:

— اونجا رو...

سر برگردانده و به لباس مورد نظرش نگاه کردم. لباس که چه عرض کنم؟ فقط یک تکه پارچه بود... ساغر که توجه مرا به لباس دید ادامه داد:

— آخه کی اینو می پوشه؟

شانه ای بالا انداختم:

— حتما می پوشن که همچین لباسی دوخته می شه دیگه!

— من جلوی مامانم هم این لباس رو نمی پوشم، چه برسه به دیگران!

چشم هایم را درشت کرده و لبخندی پر از شیطنت زدم:

— اینا که برای من و تو نیست عزیزم.

یهو ساغر مثل برق گرفته ها از جا پرید:

— خاک بر سر بی ادبت! منحرف!

زدم زیر خنده. قیافه اش خیلی بامزه شده بود.

— بابا جان! منظور من این بود که اینا به درد سن من و تو نمی خوره!

— آره ارواح عمه ات... منم که پشت گوشام مخملیه...!

روبه روی هم ایستاده و مشغول شوخی و خنده بودیم که یک دفعه

ساغر خشکش زد. رنگش پرید و لبخندش به سرعت محو شد. نگاهش

به پشت سر من خیره بود...

— چت شد یهو؟ جن دیدی؟

بدون اینکه نگاه ترسیده‌اش را از پشت سرم بردارد، با یک دست به بازویم چنگ زد و با صدایی که به حداقل رسیده بود نالید:
— بدبخت شدیم هستی، گشت ارشاد پشت سرته!

محکم لبم را گزیدم و ناخودآگاه نگاهم به مانتوی سرمه‌ای‌ام دوخته شد. نه... قدش که خوب بود... فقط یکم از سر زانوم بالاتر بود... پس من مشکلی نداشتم. این بار نگاهم به ساغر افتاد که هنوز مات و مبهوت مانده بود! مانتوی مشکی‌اش کمی کوتاه بود. بعید نبود که الان بهش گیر بدهند. البته او هم تقصیری نداشت، به علت لاغری بیش از حدش، مانتوی مناسب گیرش نمی‌آمد. مانتوهایی که به سایزش می‌خوردند، همه از قد تا حدی کوتاه می‌شدند!

— ببین ساغر اصلاً به روی خودت نیار. بیا بایست کنارم، آروم آروم از اون یکی راهرو جیم می‌زنیم. نمی‌بینم.

به ناچار سری تکان داده و حرفم را قبول کرد. کنارم قرار گرفت و بی‌توجه به اطراف حرکت کردیم. دست یخ زده‌اش را دور بازویم حلقه کرد. معلوم بود که بدجوری ترسیده است.

— ساغر چند نفر بودن؟

همان‌طور که قدم‌هایش را با من تنظیم می‌کرد، با صدای آرامی گفت:
— دو تا مرد.

بی‌مقدمه و کاملاً ناگهانی از حرکت ایستادم. ساغر که انتظار این حرکت را نداشت، دستش کشیده شد و نزدیک بود از پشت زمین بخورد. قبل از اینکه برای حرکت ناگهانی‌ام اعتراضی بکند، گفتم:
— خب دیوونه شاید اونا حراست پاساژ بودن.

با حرص و ترسیده دستم را کشید تا راه بیافتیم. در همان حال با غیظ غریذی:

— خودم آرم پلیس رو شونه‌هاشون رو دیدم! تازه، حراست هم که به من و تو خیره نمی‌شه. دزد که نیستیم! اما این دو تا بدجوری به ما خیره بودن... تورو خدا بیا بریم، الان میان.

ابروهایم را درهم کشیدم. این آخر بدشانسی بود! دوباره در کنارش راه افتادم. باید یک جوری گم و گور می‌شدیم. درست است که احتمال گیر دادنشان به ما کم بود، اما احتیاط شرط عقل است. آن هم با وجود نگاه خیره‌ای که به گفته‌ی ساغر، به ما داشتند.
— بیا بریم طبقه ی بالا.

با سر حرفم را تایید کرد و با پله برقی بالا رفتیم. خب خدا را شکر. مثل اینکه گممان کردند. یا شاید هم اصلاً گشت نبودند! نیم ساعتی گذشت. در این مدت ساغر کمی آرام‌تر شده و دوباره شروع به شوخی و خنده کرده بود. از پیچ یک راهرو که گذشتیم، احساس کردم پشت سرم سایه‌ی دو مرد را دیدم. دلم می‌خواست برگردم و دوباره پشت سرم را ببینم، اما به خودم نهیب زدم:

«دیوونه شدی؟ ساغر تازه آروم شده... می‌خوای دوباره بندازیش تو هول و ولا؟ حالا مثلاً که دوتا مرد باشن، که چی؟ مسلماً اونا هم برای دیدن پاساژ اومدند.»

اما حرف‌های ساغر ناخودآگاه روی ذهن من هم تاثیر گذاشته بود. اگر همان دو مرد گشت ارشادی بودند چه؟ نه بابا، آخه بیکارند که دنبال ما راه بیافتند؟ بی‌اختیار قدم‌هایم تندتر شد. باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردم... باید گمشان می‌کردیم...

ساغر اصرار داشت که پشت ویتترین یک مغازه بایستیم، اما من بی توجه به خواسته‌اش، دستش را کشیدم:

— حالا بیا بریم طبقه‌ی پایین، بعدا دوباره برمی‌گردیم.

بالاخره مجبور شد دنبال من راه بیافتد. همان‌طور مشغول غر زدن بود که با صدای من ساکت شد:

— ساغر یه ثانیه اون دهان مبارک رو ببند. فکر کنم که یه لحظه اون دوتا پلیس رو دیدم. پس حرف نزن و دنبالم بیا.

این بار این خود ساغر بود که دستم را کشید و به سرعت جمعیت را کنار زد و از لابه‌لای راهروهای شلوغ گذشت. نه... مثل اینکه واقعا از پلیس‌ها می‌ترسید! به سرعت به گوشه‌ی یک راهرو اشاره کرد.

— بیا از پله‌های اضطراری بریم. این‌طوری بهتره.

بی هیچ حرفی گفته‌اش را قبول کردم. از پله‌های اضطراری دوباره به طبقه‌ی اول رفتیم. دیگر نفس جفتمان بند آمده بود. خدایا این تفریحات سالم را از ما بگیر! ساغر خواست دوباره راه بیافتد که دستش را کشیدم:

— وایستا دیوونه، خسته شدم. به‌جون خودم گم‌مون کردن.

او هم از خدا خواسته به سرعت پذیرفت و تقریبا روی لبه‌ی مقابل ویتترین یک مغازه ولو شد. چند نفس عمیق پی در پی کشیدم تا کمی حالم بهتر بشود. نگاهی به ساغر انداختم، رنگش مثل گچ سفید شده بود و شال مشکی‌اش این رنگ پریدگی را بیشتر نشان می‌داد.

— ساغر بلند شو بریم کافی شاپ؛ یه بستنی بخوریم حالمون جا بیاد.

از جا برخاست و پشت مانتویش را تکاند:

— آره بریم.

سفارش دو تا بستنی داده و پشت تنها میز خالی نشستیم. میزمان

چهار نفره بود، بنابراین ساغر صندلی کنار مرا اشغال کرد. این‌طوری بهتر می‌توانستیم پیچ‌پیچ کنیم. کمی که گذشت صدای آرامش به گوشم رسید:

— هستی من الان یه آرزوی بزرگ دارم.

به‌چهره‌ی پر از شیطنتش نگاه کردم:

— چی؟

نیشخندی زد و با اشاره به صندلی مقابلش که سمت چپ من قرار داشت گفت:

— اینکه کاش تو اینجا نبودی، در عوض روی اون صندلی نامزدم نشسته بود!

با چشم‌های گرد شده، کاملاً به سمتش چرخیدم که با دیدن قیافه‌ی من زد زیر خنده:

— واقعا آرزوت اینه؟ خدا شفات بده. آخه اینم شد آرزو؟

خواست جوابم را بدهد که در یک لحظه همه چیز بهم ریخت... چیزی که مقابلمان قرار گرفت، شوک عجیبی به هردویمان وارد کرد. لال شدیم... یعنی آن همه تلاش بیهوده بود؟ یعنی ما تا این حد کم‌شانس بودیم؟ خدایا یک روز تفریح هم به‌ما نیامده!

دو صندلی خالی پشت میز ما، همزمان به‌عقب کشیده شد و دو مرد جوان سبزپوش روی آنها قرار گرفتند! باورم نمی‌شد. دو پلیس... کنار ما... در کافی شاپ...

ساغر جیغ خفه‌ای کشید و به‌بازوی من چنگ زد. حالا دیگر توجه همه‌ی مشتری‌ها به‌میز ما جلب شده بود. اوضاع از این بدتر؟ نگاه ماتم روی چهره‌ی دو پلیس درگرددش بود. دلم می‌خواست خونسرد باشم، اما مگر می‌شد؟ ناخودآگاه دستم به‌شالم رفت و کمی آن را جلو کشیدم. در

یک لحظه متوجه پوزخند محوی روی صورت پلیسی شدم که درست روبه روی من نشسته بود.

مسخره... ما را تا مرز سخته برده بود، حالا روبه روی من نشسته و لبخند ژکوند می زد! با یک تصمیم آنی، از جا برخاستم. باید از آنجا می رفتیم. این تنها چیزی بود که مغزم فرمان می داد. عکس العمل کاملاً غیر ارادی بود، اصلاً فکر نمی کردم که ممکن است اوضاع از این بدتر شود! دستم به سمت کیف مشکی، سرمه ای ام که روی میز قرار داشت رفت، اما همزمان با لمس دسته ی کیف، دست پلیسی که کنارم نشسته بود، روی کیف قرار گرفت و صدای آرام و پر تحکمش به گوشم رسید: - بشین.

چشمانم تا مرز از حدقه در آمدن گشاد شدند و از تعجب دهانم باز ماند. این دیگر چه نوع گشت ارشادی بود؟ کدام پلیسی، آن هم از نوع ارشاد، این قدر راحت سر میز دو دختر می نشیند و امر و نهی می کند؟ خواستم با شتاب دستم را عقب بکشم که مرد محکم تر کیف را گرفت و صدای خالی از لطافت و محکمش میخکوبم کرد: - لطفا بشین و بیشتر از این آبروریزی نکن.

ناخودآگاه روی صندلی ام سر خوردم. مثل اینکه چاره ای نبود. امروز باید در خدمت پلیس های وظیفه شناس می بودیم! افسر پلیس بالاخره کیفم را رها کرد. در یک لحظه چشمم به ساغر افتاد. روی صندلی خشکش زده و اشک هایش قطره قطره روی گونه اش می دویند.

کاملاً احساس می کردم که تا چه حد ترسیده است. وقتی متوجه نگاهم شد، سرش را پایین انداخت و با شرمندگی و خجالت زمزمه کرد: - هستی به خدا نمی دونستم این طوری می شه، والا یه مانتوی دیگه

می پوشیدم.

دندان هایم را روی هم ساییده و نگاهم را به کیفم دوختم. از دستش عصبانی بودم. آخر گفتن این حرف الان چه فایده ای داشت؟ نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟ قرار گرفتن یک مرد کت و شلواری اتو کشیده در کنار میزبان، مرا از افکارم جدا کرد و باعث شد مستقیم و با تعجب به او چشم بدوزم. مرد مودبانه سری خم کرد و از پلیس روبه رویی من پرسید: - مشکلی پیش اومده جناب؟

افسر پلیس نیم نگاهی به پلیس دیگر و بعد به من انداخت. همان طور که به چشمانم خیره شده بود، با صدای رسایی در جواب مرد که حدس زدم باید مدیر کافی شاپ باشد، گفت:

- خیر قربان. اشکالی داره آدم با خواهرزاده اش بستنی بخوره؟ به معنای واقعی کلمه هنگ کردم. نگاه بهت زده ام را از مرد کت شلواری پوش گرفته و روی افسر پلیس سُر دادم. این چه می گفت؟ خواهرزاده؟ من؟ ساغر؟ با این دو افسر پلیس؟ اصلاً سر در نمی آوردم. تنها چیزی که در آن لحظه فهمیدم این بود که مدیر کافی شاپ با احترام معذرت خواهی کرده و میز ما را ترک نمود و بعد هم نگاه کنجکاو مشتری ها کم کم از روی ما چهار نفر برداشته شد.

مثل اینکه صدای رسای افسر پلیس به گوش همه رسیده و خیلی هم کارساز بود. ثانیه ای به فکر فرو رفتم. تا جایی که یادم می آمد، من دایی پلیس آن هم به این جوانی نداشتم! پس می ماند ساغر... بعداً باید یک حالی ازش بگیرم که مرغ های آسمان به حالش گریه کنند! دختری خل با این داییش آبرو برای ما نگذاشت!

سرم را بلند کرده و تمام عصبانیتم را در نگاهم ریختم. به سمت ساغر

برگشتم تا نگاهم را تقدیمش کنم که از دیدن نگاه او شوکه شدم! او هم دست کمی از من نداشت، تا حد انفجار عصبانی بود! دست پیش گرفته که پس نیفتد؟!

دهان باز کردم چیزی بگویم، اما با شنیدن صدای لرزان و لحن حق به جانب او حرف در دهانم ماسید:

— هستی خجالت نمی‌کشی؟ می‌مردی از اول بگی این آقایون دایی‌هاستن تا اینجوری آبروریزی نشه؟ واقعا که...!

مات و مبهوت نگاه کردم... این چه می‌گفت؟ دایی من؟

— چرا چرت و پرت می‌گی؟ من خودم سه تا دایی دارم برای هفت پشتم بسه... حالا لازم نکرده ماست مالی کنی.. زشته جلوی دایی‌هاست... فقط اینو بدون که بعدا من می‌دونم و تو!

ساغر پوزخند عصبی زد و با حرص گفت:

— دایی‌های من؟ جمع کن بابا توهم...

این هم یک شوک دیگر! به یکباره مغزم به کار افتاد. من که از خودم مطمئن بودم، سه تا دایی بیشتر نداشتم، ساغر هم به نظر نمی‌آمد که شوخی کند. پس... میان حرفش پریدم:

— صبر کن ببینم، دایی‌های من که نیستند، دایی‌های تو هم که نیستند، پس...

همزمان نگاه هردویمان روی افسران پلیس چرخید. آن دو با ابروهایی بالا رفته به پشتی صندلی تکیه داده، دست به سینه نشسته و با تفریح به ما خیره شده بودند. خدایا این دیگر خارج از حد تصورم بود! یک آن نگاهم به ظرف‌های خالی بستنی خیره ماند. آنها بستنی‌های ما بودند؟ ما دو تا که نخورده بودیم، یعنی واقعا آن دو پلیس...

صدای لرزان و ترسیده‌ی ساغر در گوشم پیچید:

— شما کی هستید؟

افسری که مقابل من قرار داشت، نفس عمیقی کشید و قیافه‌اش دوباره جدی شد. ثانیه‌ای بعد صدای مردانه‌اش به گوشم رسید:

— خواهشا دوباره آبروریزی نکنید. به حد کافی اوضاع خراب هست. خیالتون راحت ما افسرهای گشت ارشاد نیستیم.

نفس راحتی که ساغر کشید، مرا به فکر برد. واقعا چطور ما فکر کرده بودیم که آنها گشت هستند؟ تمام گشت‌ها علاوه بر پلیس مرد، پلیس خانم هم داشتند، اما اینها... در ثانی، کدام گشتی با مردم به کافی شاپ می‌رفت و خودش را دایی معرفی می‌کرد و بعد هم بستنی می‌خورد؟

اخم‌هایم درهم رفت. از خنگی خودم حرصم گرفته بود. با جدیت به سمت پلیس کناری‌ام که در سکوت به من خیره شده بود برگشتم. حالا که کمی از بهت درآمده بودم، انگار کم‌کم داشت اعتماد به نفس و جرأت‌م برمی‌گشت:

— الان ما خودمون فهمیدیم که شما گشت ارشاد نیستید، اما مسئله اینجاست که شما دقیقا کی هستید، از ما چی می‌خواین و به چه حقی بستنی‌های ما رو خوردین؟

مخاطب من برای لحظاتی چشمانش را بست، کاملاً معلوم بود که برای کنترل خنده‌اش این کار را انجام داده. دلم می‌خواست از روی کره‌ی زمین محوش کنم. الان چه وقت خندیدن بود؟! وقتی چشمانش را باز کرد، می‌شد جدیت را در نگاهش خواند. چه سریع برخورد مسلط شده بود! ابروهای خوش فرم و مردانه‌اش را کمی درهم کشید و گفت:

— همه چی رو براتون توضیح می‌دم، اما اینجا جاش نیست. مردم

خیلی بد نگاهمون می‌کنن. متأسفانه امروز این لباسای ما مشکل ساز شد! بلند شید فعلا از اینجا بریم بیرون.

هرچند در آن لحظه می‌خواستم سر به تنش نباشد، اما با این حرفش کاملاً موافق بودم، مردم جوری به من و ساغر نگاه می‌کردند که انگار قاتل پدرشان را دیده بودند! افسر خواست از روی صندلی بلند شود که با صدای ساغر، همان‌طور نیم‌خیز در جا می‌خکوب شد:

— پس بستنی‌های ما چی می‌شه؟

دو مرد که هیچی، من هم دلم می‌خواست با صدای بلند بخندم. ای خدا این ساغر هم وسط دعوا نرخ تعیین می‌کرد! محکم لبم را گزیدم که صدای خنده‌ام بلند نشود. همان افسری که نیم‌خیز شده بود، با لحنی پر از خنده گفت:

— بلند شین بریم یک کافی شاپ دیگه، براتون دو تا بستنی می‌خرم. بعد بلافاصله به سمت در خروجی کافی شاپ حرکت کرد و به دنبال او افسر دیگر. من و ساغر هم به‌ناچار از جا برخاسته و به دنبالشان روان شدیم. بیرون از کافی شاپ، افسری که اعلام کرده بود گشت ارشاد نیستند، با جدیت خطاب به ما گفت:

— ما جلوتر می‌ریم، شما هم پشت سر ما بیاید، این‌طوری توجه مردم به سمتتون جلب نمی‌شه. خواهشا فکر فرار هم به سرتون نزنه، الکی که به ما نمی‌گن پلیس. دو ثانیه‌ای گیرتون می‌اریم. پس دخترای خوبی باشین. باگفتن این حرف، خودش و افسر دیگر شروع به حرکت کردند. من و ساغر هم بی‌اختیار به دنبالشان می‌رفتیم. دلیل ساغر را نمی‌دانم، اما من خودم داشتم از فضولی می‌مردم و این‌گره فقط به دست این دو افسر باز می‌شد.

وقتی به دنبال دو افسر از پاساژ خارج شدیم، تازه به خودم آمدم. ما داشتیم چه کار می‌کردیم؟ چرا دنبال دو مرد غریبه راه افتاده بودیم؟ اصلاً کجا می‌رفتیم؟ خیلی ناگهانی از حرکت ایستادم. ساغر هم با گیجی کنارم ایستاد و زمزمه کرد:

— چرا ایستادی؟

نگاهی به او انداختم... هنوز در شوک بود. حق هم داشت، من خودم هم هنوز گیج بودم. صدایم را به حداقل رساندم:

— ساغر پایه ای فرار کنیم؟ ما نمی‌دونیم اینا کی هستن؟ نباید دنبالشون بریم. از کجا معلوم واقعا پلیس باشن؟

انگار تازه ساغر متوجه موقعیتمان شد. نگاهی به اطراف انداخت و سریع دستم را میان دستان سردش گرفت و با این کار موافقتش را اعلام کرد. بی‌توجه به اطراف، دستش را کشیده و بدون ایجاد کوچک‌ترین سرو صدایی به سمت خیابان اصلی دویدم. باید از آنجا می‌رفتیم... در آن لحظه به نظرم این تنها کار عاقلانه‌ای بود که می‌توانستیم انجام دهیم.

دستم را برای ماشینی بلند کرده و تا حد امکان به جلو خم شدم:

— آریاشهر.

راننده به سرعت روی ترمز زد و کمی جلوتر ایستاد. آخر جون فرار کردیم. همان‌طور که دست ساغر در دستم بود، به سمت تاکسی دویدیم. اما حتی قبل از اینکه دستم دستگیره‌ی ماشین را لمس کند، بازویم کشیده شد. برای یک لحظه تعادل را از دست داده و نزدیک بود به زمین بخورم، اما خوشبختانه ساغر به موقع به دادم رسید.

به خودم که آمدم، متوجه حضور یکی از پلیس‌ها در کنار تاکسی شدم. پلیس داشت از راننده عذرخواهی می‌کرد. سرگرداندم و نگاهم روی

دستی که محکم بازویم را چسبیده بود خشک شد. این داشت چه کار می‌کرد؟ همان پلیسی بود که دفعه‌ی پیش کیفم را گرفته بود!

نگاه ترسیده‌ام کمی بالاتر رفت و در نگاه مشک‌اش قفل شد. تنها چیزی که در آن لحظه تشخیص دادم ابروهای درهم گره خورده‌اش بود و بعد هم صدای فوق‌العاده عصبانی‌اش:

— خوبه بهتون گفتیم فرار نکنین! آخه ما که کاریتون نداریم، چرا این طوری می‌کنین؟

دلم می‌خواست سرش داد بزنم، «مگه مجرم گرفتی که این طور دنبال ما می‌کنی؟»، اما عصبانیت لحن و چشم‌هایش حتی قدرت تکلم را هم از من گرفته بود چه برسد به جرأت حرف زدن!

در همین لحظه پلیس دوم هم به کنار ما رسید و نگاه خصمانه‌اش را به من دوخت. پوزخندی که روی لبش نقش بسته بود، از صد فحش هم بدتر جلوه می‌کرد! صدای پر از تمسخرش آتشم زد:

— اتفاقاً دقیقاً هم اومدین نزدیک ماشین.

در همان حال با دست به ماشین‌ی در نزدیکی‌مان اشاره کرد. نگاهم را در امتداد انگشتش به حرکت در آوردم که ناگهان خشکم زد. باز هم شوک دیگر! خدایا این چندمی بود؟ یک پرشیای مشک‌ی با شیشه‌های دودی... باورم نمی‌شد! یعنی امکان داشت؟

قلبم تقریباً در حلقم می‌زد، یا شاید هم اصلاً نمی‌زد! نمی‌دانم... بعید نبود که به‌زودی از حرکت بایستد! چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. تا حد مرگ ترسیده بودم. چشمانم را که باز کردم، نگاهم در آن یک جفت چشم مشک‌ی که حالا درست مقابلم قرار داشتند خیره شد. کلمات ناخودآگاه پشت سر هم ردیف شده و بریده بریده از دهانم خارج می‌شدند:

— تو... دنبال من بودی؟ منو تعقیب می‌کردی؟ آخه چ... چ... چرا؟ من که... کاری نکردم.

ساغر با شنیدن این حرفم نگاه دیگری به ماشین انداخت. مثل اینکه تازه متوجه حرف‌هایم شده بود. ناگهان با صدای بلند زد زیر گریه. اصلاً باورم نمی‌شد که اینکار را بکند، اما او واقعا وسط خیابان زد زیر گریه! دو مامور پلیس هاج و واج به‌ما نگاه می‌کردند. من هم دست کمی از آنها نداشتم، اما ساغر همچنان زار می‌زد! بالاخره به‌خودم آمدم و دست سردش را در دست سردتر خودم فشردم. با ته مانده‌ی توانم زمزمه کردم:

— چرا گریه می‌کنی دیوونه؟

بدون کوچک‌ترین مکثی با لحن پر بغضی زمزمه کرد:

— می‌ترسم.

محکم لب‌هایم را روی هم فشردم، من هم می‌ترسیدم. بی‌اندازه... نزدیک بود من هم زیر گریه بزنم، اما نه... این طوری بدتر می‌شد! بنابراین سعی کردم برخودم مسلط باشم. نگاه منتظر، اما بی‌ثباتم را به‌افسر پلیس دوختم، او هم منظورم را سریع گرفت. متوجه شد که منتظر پاسخ سوالم هستم. در کمال ناباوری، سری به‌تایید تکان داد و گفت:

— آره من بودم، اما دلیلش رو اینجا نمی‌تونم توضیح بدم، باید با من بیای.

بعد در حالی که از جیب لباس فرم‌ش کارتی خارج می‌کرد ادامه داد:

— اینم کارت شناسایی من. ببین تا مطمئن بشی که من پلیسم و احیاناً قصد ربودن شما رو ندارم!

بی‌درنگ و به‌سرعت کارت را از دستش قاپیدم. باید مطمئن می‌شدم. نگاهم روی کلمات خشک شد:

«سروان، پارسا کیا، اداره‌ی آگاهی...»

مخم سوت کشید. یعنی این پلیس سروان بود؟ آن هم از اداره‌ی آگاهی؟ حالا چه ارتباطی بین من و ساغر با اداره‌ی آگاهی وجود داشت؟ سروان کیا که نگاه گنگم را دید، از فرصت استفاده کرد و با اشاره به افسر دیگر گفت:

— ایشون هم سروان پرهام فارابی از اداره‌ی آگاهی.

ساغر که حالا گریه‌اش بند آمده بود، بینی‌اش را با صدا بالا کشید و با گیجی زمزمه کرد:

— خب به ما چه؟ اصلا ما چرا باید با شما بیایم؟ به چه جرمی؟

ناگهان سروان کیا با دست به پیشانی‌اش کوبید:

— ای خدا اینا فکر می‌کنن جنایت کارن.

و بعد در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، از هردوی ما پرسید:

— به خودتون شک دارین؟

به یکباره ساغر به سمت او براق شد و با همان صدای تو دماغی و گرفته‌ی حاصل از گریه، غرید:

— آقا ما رو اسکل کردین؟

چشم‌هایم از شنیدن حرفش گشاد شد، این چه گفت؟ نه به گریه کردنش، نه به جسارتش! کیا لبخندش را جمع کرد. با تک سرفه‌ای دوباره جدی شد و بی‌توجه به ساغر، رو به من گفت:

— ببین هستی، شما هیچ جرمی مرتکب نشدید، اینی هم که الان لباس فرم تنمون هست، فقط یه اتفاقه. ما نمی‌خواستیم با هیبت پلیس با شما روبه‌رو بشیم، اما متاسفانه شرایط این‌طور فراهم شد. اینی هم که کارتم

رو بهت نشون دادم، فقط برای این بود که احساس امنیت کنی و با من بیای. مطمئن باش کاریت نداریم. من فقط باید باهات حرف بزنم. یک سری چیزا هست که فقط تو باید بدونی.

بعد با کلافگی دستی میان موهای خوش حالتش کشید و انگار که دیگر میلی به ادامه‌ی بحث و هم صحبتی با ما ندارد، با صدای آرام‌تری ادامه داد:

— باور کن اگر مجبور نبودم، هیچ وقت مزاحمت نمی‌شدم.

کنجکاوی داشت خفهام می‌کرد. یعنی چه موضوعی باعث شده بود که او مجبور به صحبت با من شود؟ آن هم با این بی میلی واضح و غیرقابل انکارش؟ دلم می‌خواست با آنها بروم و هرچه سریع‌تر از ماجرا سر در بیاورم، اما مغزم فریاد می‌زد این کار حماقت محض است! در یک جدال سخت بین میل باطنی و عقلم، بالاخره عقل پیروز شد:

— متاسفم جناب کیا، اما من نمی‌تونم باهاتون بیام. اگر ممکنه همین جا حرفتون رو بنویسید.

پشت جمله‌ی مودبانه و رسمی‌ام، ترسی بود که کیا متوجه آن شد و خوشبختانه درکم کرد. بدون اینکه به‌رویم بیاورد، سری به‌تایید حرفم تکان داد و گفت:

— پس حداقل بیاید بریم رستوران کنار پاساژ، هم چیزی بخوریم و هم من حرفم رو بزنم.

هنوز پیشنهاد کیا را قبول نکرده بودم که صدای پوزخند تمسخرآمیز فارابی و بلافاصله بعد از آن، کلام پر کنایه‌اش در گوشم نشست:

— می‌ترسی کوچولو؟

بلافاصله کیا به‌او تشر زد:

— پرهام...

فارابی ساکت شد، اما نه تنها پوزخندش از بین نرفت بلکه حتی تغییری در وضعیت چشم‌های تنگ شده‌اش نداد و نگاه خیره و پرتمسخرش را از چشمانم نگرفت. ساغر با صدای آرامی پرسید:

— من چی کار کنم؟

محکم دستش را گرفته و با اطمینان گفتم:

— تو هم با ما میای.

کیا با بی حوصلگی نگاهی به ساعتش انداخت. سری تکان داد و کلافه گفت:

— اگر از نظر هستی اشکال نداره می‌تونی با ما بیای.

و خودش همراه فارابی به سمت رستوران معروف کنار پاساژ حرکت کردند. ما هم مثل جوجه اردک به دنبالشان. در همان حال با صدای آرامی پرسیدم:

— اسم منو از کجا می‌دونین؟

کیا سرش را به سمت من برگرداند و لبخند کمرنگی زد:

— می‌گم بهت. چقدر تو عجولی دختر!

بالاخره هرچهار نفر روبه‌روی هم در رستوران پشت یک میز نشستیم. همان‌طور که انتظار داشتم، از لحظه‌ی نشستنمان، سنگینی نگاه متعجب مردم را برخودمان احساس می‌کردم. این هم از عادت بد مردم ما... آخر باباجان به کار ما چه کار دارید؟

سروان کیا بی‌توجه به اطراف لبخند محوی زد و خطاب به ساغر گفت:

— سرکار خانم به‌جای اون بستنی چی میل دارید براتون بگیرم؟

فارابی سرش را پایین انداخت و با تمسخری کاملاً واضح، پوزخند نامحسوسی زد. ساغر هم معلوم بود که خجالت کشیده، اما باز با پررویی تمام سرش را بالا گرفت و بی‌توجه به فارابی، رو به کیا گفت:

— پیتزا آقای کیا.

لب‌هایم را کمی جمع کرده و خنده‌ام را به‌زور خوردم. در ادامه‌ی حرف او، برای گرفتن حال فارابی هم که شده، شانه‌ای بالا انداخته و گفتم:

— من هم همین‌طور. البته من قارچ و گوشت می‌خوام.

بنده خدا کیا هنگ کرد. با دیدن ابروهای بالا رفته، چشم‌های مشکی گرد شده و لب‌هایی که می‌رفت تا به‌خنده باز شود، حاضر بودم شرط ببندم که تا حالا دخترهایی به‌پررویی ما ندیده است. فارابی رو کرد به گارسونی که بالای سر ما ایستاده بود و چهار پیتزا سفارش داد. با رفتن گارسون، فارابی رو به کیا کرد و با بی‌حوصلگی گفت:

— شروع کن پارسا زیاد وقت نداریم.

و بعد هم‌زمان با دست و سر، اشاره‌ای به من و ساغر کرد و ادامه داد:

— فکر می‌کنم خانما زود باید برن خونه.

چقدر من از این بشر با آن پوزخندهای مسخره‌اش بدم آمده بود! ابروهایم را با حالت انزجار کمی درهم کشیدم، سرفه‌ای تصنعی کرده و بلافاصله میان حرفش پریدم:

— ببخشید، میان کلامتون شکر، اما ما از نظر زمان، زیاد مشکل نداریم.

عجله‌ی خودتون رو گردن ما نندازید.

و بعد با نیم نگاهی به ساعت، برای درآوردن حرصش، با لحن بی‌خیالی اضافه کردم:

— اوووه... تازه ساعت هفت و نیم شده.

فارابی چشم‌هایش را تنگ کرد و برخلاف انتظارم، بدون هیچ حرصی، با لحن آرام و سرشار از تمسخر، انگار که با بچه‌ای دو ساله حرف می‌زند، گفت:

— ببخشید شما تا کی زمان دارین، اون وقت؟

فقط کم مانده بود یک «عمو جون» آخر جمله‌اش اضافه کند! از طرز برخوردش آتش گرفته بودم، اما می‌دانستم اگر به‌روی خودم بیاورم و عصبانی شوم، فقط او را به هدفش می‌رسانم. بنابراین با تظاهر به بی‌خیالی، شانه‌ای بالا انداختم:

— ساعت نه، نه و نیم.

نگاه تیزش را از من گرفت و سرش را برگرداند. همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، کمی لب‌هایش را به سمت پایین مایل کرد و سری به‌چپ و راست تکان داد:

— چه دخترای خوبی!

دهان باز کردم تا جواب لحن تحقیرآمیز و کنایه‌اش را بدهم که کیا پیش دستی کرد. میان بحث ما پرید و با لحنی که رنگی از خنده داشت گفت:

— پرهام، هستی... خواهش می‌کنم بچه‌ها... هنوز همدیگر رو نشناخته به‌جون هم افتادین، وای به حال زمانی که همدیگر رو بشناسین!

فارابی یا همان پرهام که از خنده‌ی کیا عصبی شده بود، ابروهایش را درهم کشید و با حرص زیر لب غرید:

— من که ایشون رو خوب می‌شناسم!

تابی به ابروهایم داده و کمی دهانم را کج کردم. این بار این من بودم که با حرص و تمسخر زمزمه کردم:

— من هم می‌خوام صد سال سیاه ایشون رو شناسم!

با تمام پررویی‌ام، جرأت بلند گفتن جمله‌ام را نداشتم. زمزمه‌ام به‌نظر خودم آرام و نامفهوم بود، اما برخلاف انتظارم شنید! با چشمانی پر از خشم و عصبانیتی ناگهانی، به‌طرفم براق شد و بهم توپید:

— درست با من صحبت کن! جوجه... اصلاً می‌دونی من کی هستم؟ ساغر که تا آن لحظه ساکت نشسته و تنها نظاره‌گر ما بود، باز از حرکت ناگهانی و عصبانیت او جا خورد و ترسید. از در رفع و رجوع درآمد و تند تند گفت:

— آخه هستی که شما رو نمی‌شناسه، از کجا بدونه کی هستین؟

کیا نگاهی پر از خواهش به‌فارابی انداخت. حتی من هم متوجه شدم که تا چه حد ملتسمانه از فارابی می‌خواست خودش را کنترل کرده و اوضاع را به‌او بسپارد. فارابی نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به‌ناچار و برخلاف میلش، به‌صندلی تکیه داد و دست به‌سینه نشست. کیا هم که با این آتش بس موقت، تقریباً خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و رو به‌من با صدای آرامی گفت:

— هستی جان ازت خواهش می‌کنم چند ثانیه زبون به‌دهن بگیر تا من حرف بزنم. ببین...

ناخواسته و کاملاً غیرارادی، میان حرفش پریدم:

— اول بگید اسم منو از کجا می‌دونین.

با دیدن قیافه‌ی درهم و آن چشمان تپله‌ای دلخور، تازه متوجه شدم که ازم خواسته بود ساکت بمانم. سریع با دست روی دهانم کوبیده و گفتم:

— آخ آخ ببخشید. قول می‌دم ساکت باشم. شما بفرمایید...

کیا برای تسلط بر اعصابش، نفس عمیق دیگری کشید. نیم نگاهی به ساغر که مشتاقانه به دهان او خیره شده بود، انداخت، اما خطاب به من بدون هیچ رودربایستی گفت:

— چیزهایی که می‌خوام بگم خیلی خصوصیه. به نظر من بهتره که فعلا دوستت در جریان قرار نگیره. بعدا اگر خودت صلاح دیدی براش تعریف کن.

بدجور خورد توی ذوق ساغر و این از لب و لوجه‌ی آویزانش کاملاً معلوم بود. سریع خودش را جمع و جور کرد و رو به من مظلومانه پرسید: — برم؟

اخمی کردم و بی‌توجه به سوالش، رو به کیا با جدیت و قاطعانه گفتم: — آقای کیا من و ساغر این حرفا رو با هم نداریم. اون از همه‌ی زندگی من خبر داره.

یک تای ابرویش را بالا برد و لبخند جذابی زد:

— هرطور خودت صلاح می‌دونی، اما بعدا نگی من نمی‌خواستم دوستام بدونن و از این حرفا... یادت باشه من بهت گفته بودم.

هشدارش تکانم داد. نکند حرفی که می‌خواست بزند ابرویم را جلوی دوستم می‌برد؟! نیم نگاهی به ساغر انداختم. حتی اخم‌های درهم و صورت ناراضی‌اش هم نمی‌توانستند کنجکاویش را پنهان کنند. باز نگاهم روی کیا سُرخورد. با ابروهای بالا رفته، همچنان به من نگاه می‌کرد. فکر کنم متوجه تردید من شد که به‌نشانه‌ی سوال و گرفتن جواب نهایی از من، کمی سرش را خم کرد. پوفی کردم و برای لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم فشردم. من که کاری نکرده‌ام. حداقل از خودم مطمئن بودم.

با این فکر دلم را به دریا زده و با صدای آرامی به کیا اطمینان دادم:

— مطمئن باشید که بعدا همچین حرفی نمی‌زنم.

سری تکان داد و لبخند دیگری زد. نگاهم را به ساغر دوختم. حالا چشم‌هایش برق می‌زدند. خدایا ابرویم را به خودت سپردم!

تک سرفه‌ی کیا دوباره مرا متوجه او کرد. معلوم بود که می‌خواهد حرفش را شروع کند، اما قبل از آن، نگاهش را به گارسونی که برای آوردن سفارش‌ها به سمت میز ما می‌آمد دوخت. ای بابا... حالا باید تا آخر غذا صبر کنم! این‌طوری که از فضولی می‌میرم! آخر کی ساعت هفت و نیم شام می‌خورد که ما دومیش باشیم؟ عتیقه‌ایم دیگر!

بالاخره شام که نه، عصرانه‌ی ما تمام شد. البته من که حتی نصف پیتزا را هم نخوردم، همین که دیدم غذای کیا تمام شد، من هم دست از خوردن کشیدم. خب چه کار کنم؟ فضولی بیش از حد اجازه‌ی بیشتر خوردن نمی‌داد! کیا نگاهی به غذای نیم خورده‌ی من انداخت و با مهربانی بعیدی لبخند زد:

— خیلی کنجکاو که زودتر از ماجرا سر در بیاری، نه؟

با دستمال دور دهانم را پاک کردم و بی‌رودربایستی گفتم:

— آره، من ذاتا آدم فضولی هستم.

لبخند کیا به‌خنده‌ی آرام و مردانه‌ای تبدیل شد:

— دختر جالبی هستی، ازت خوشم اومد.

ساغر همان‌طور که با برشی از پیتزا درگیر بود، بدون بلند کردن سرش، زیر لب به آرامی زمزمه کرد:

— به‌پای هم پیر شین.

بقی زدم زیر خنده. معلوم نبود غذا می‌خورد یا حواسش

به صحبت‌های ماست! با دیدن قیافه‌ی گیج فارابی و کیا، فهمیدم که متوجه حرف ساغر نشده‌اند. من هم بدون اینکه به‌روی مبارک بیاورم، خنده‌ام را خورده و خطاب به کیا گفتم:

— نمی‌خواین شروع کنین؟

نفس عمیقی کشید و به‌صندلی‌اش تکیه داد. با دستمال کاغذی گوشه‌ی دهانش را پاک کرد و نگاهش را به‌چشمانم دوخت. تازه به‌جز چشم‌هایش، متوجه دیگر اجزاء چهره‌اش شدم. موهای صاف و مشکی‌اش اولین چیزی بود که به‌نظم آمد. موهایش به‌طرف بالا مایل بود، با کمی دقت می‌شد تشخیص داد که این حالت در اثر حرارت سشوار یا احتمالاً اتو به‌وجود آمده است. وای وای... آقای پلیس و از این کارها؟! البته با توجه به‌سنش این چیزها بعید هم نبود. بهش می‌خورد نهایتاً ۲۵ یا ۲۶ سالش باشد، خب پس موضوع حل شد... مگر پلیس‌ها دل ندارند؟ آن هم پلیس به‌این جوانی! دومین عضو مخصوص در صورتش، چشمان جذاب مشکی‌اش بود. آن‌قدر ابهت و جذبه در چشمانش وجود داشت که گاهی از نگاهش می‌ترسیدم! بینی استخوانی بلندی داشت که به‌صورتش می‌آمد و لب‌هایش هم متناسب و مردانه بود. روی هم رفته قیافه‌ی خوبی داشت. نمی‌شد گفت عالی، اما مردانه و جذاب بود. ته ریشی که روی صورتش بود کمی توی ذوقم زد. احساس کردم بهش نمی‌آید!

البته این نظر من بود، چون کلاریش و سبیل دوست نداشتم و ته ریش هم به‌نظم به‌هرکسی نمی‌آمد. همچنان مشغول آنالیز چهره‌اش بودم که با صدای خنده‌ی آرامش به‌خودم آمدم:

— مورد پسند واقع شدم؟

از اینکه این همه مدت بهش خیره شده بودم، کمی خجالت کشیدم، اما ناخواسته از دهانم پرید:

— ته ریش بهتون نمیداد!

ساجر مثل برق گرفته‌ها از جا پرید، از زیر میز با پا به‌پایم کوبید و ضمن یک چشم غره‌ی درست و حسابی، آرام زمزمه کرد:

— خجالت بکش دیوونه، به‌تو چه؟

از یک طرف خنده‌ام گرفته بود و از طرف دیگر هم شرمنده شده بودم. اما خب تقصیر من نبود که... از دهانم پرید! کیا دستی به‌صورتش کشید، خندید و گفت:

— به روی چشم، این رو هم می‌زنم، اما فعلاً نمی‌شه، چون یکی از همکارامون تازه فوت کرده.

با نیم‌نگاهی به‌فارابی و دیدن ته ریش روی صورتش، تقریباً به‌درستی حرفش اطمینان پیدا کردم. البته به‌او بیشتر می‌آمد تا به‌کیا، اما من باز هم نپسندیدم. دلم می‌خواست چهره‌ی او را هم موشکافی کنم، اما این دیگر نهایت پرویی بود. بنابراین فعلاً بی‌خیال این موضوع شدم. سریع نگاهم را از او گرفتم و به‌میز دوختم:

— جناب کیا من منتظرما...

صدای آرام اما پر از جدیت کیا در گوشم نشست:

— ببین هستی، همون‌طور که متوجه شدی، من یک ماه تمام تو رو تعقیب می‌کردم. قصدم شناخت کامل تو بود. الان من از تمام زیر و بم زندگی‌ات خبر دارم. با توجه به‌شغلی هم که دارم، کارم تا حدودی آسون‌تر می‌شه. می‌خواستم تا حدی بشناسمت که ببینم واکنشت در برابر حرف‌های من چی می‌تونه باشه! البته باز هم همون‌طور که قبلاً گفتم اگر

مجبور نبودم، هیچ وقت این حرفا رو بهت نمی‌زدم! به‌خاطر همین هم یه ماه طول کشید تا قدم جلو بذارم. اگه می‌خواستم می‌تونستم خیلی زودتر تو رو باخبر کنم، اما خودم زیاد مایل به این کار نبودم. تا همین دیروز که یه اتفاق شوک بدی بهم وارد کرد و من ناچار شدم سراغت بیام.

نفس عمیقی کشید و برای دیدن تاثیر حرف‌هایش بر من، کمی مکث کرد. من هم که عجل، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

— می‌شه سریع برید سر اصل مطلب؟

لبخندی زد و خیلی ناگهانی گفت:

— من به کمکت احتیاج دارم هستی.

جفت ابروهایم تا حد امکان بالا پریدند. گیج و منگ، تقریباً با صدای بلندی گفتم:

— کمک —؟!

دختر و پسر جوانی که دو میز با ما فاصله داشتند، با تعجب برگشته و به من نگاه کردند، اما من بی‌توجه به آنها، همچنان به‌کلیا که حالا دیگر اثری از لبخند روی صورتش نبود، خیره شده بودم. این چه می‌گفت؟ آخر من چه کمکی می‌تونم به یک افسر پلیس بکنم؟

فارابی که چهره‌ی گیج مرا دید، انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت:

— زیاد جو زده نشو، مسئله‌ی جنایی نیست!

بی‌حرف، چشم غره‌ای به او رفته و باز نگاهم را به‌کلیا دوختم. حیف که الان فکرم زیادی درگیر کلا بود و الا یک جوابی به فارابی می‌دادم که تا دو هفته از خجالت ضایع شدن نتواند سرش را بالا بیاورد!

کلا دو آرنجش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر چانه‌اش زد:

— ببین هستی! من برای پذیرفته شدن توی خانواده‌ام به کمک تو

احتیاج دارم.

پوزخند عذاب‌آور فارابی و بعد کلام پر طعنه‌اش، روی اعصابم ناخن کشید:

— هه... خانواده!

کاش می‌تونستم از رستوران پرش کنم بیرون! چنان چشم غره‌ای حواله‌اش کردم که چشمان خودم درد گرفتند. کلا اما برای تسلط بر اعصابش تنها چند ثانیه مکث کرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. کاملاً معلوم بود که نه می‌خواست و نه می‌توانست چیزی به فارابی بگوید. گیج که بودم، با حرف‌های آنها گیج‌تر شدم. یعنی کلا به معنای واقعی کلمه هنگ کردم:

— با خانواده‌تون قهرید؟

کلا باز لبخند زد. شاید به حرف و نتیجه‌گیری عجولانه‌ی من، شاید هم به چهره‌ی گیج و منگم:

— نه عزیزم، من و خانواده‌ام اصلاً همدیگه رو نمی‌شناسیم! یعنی من اونا رو دورادور می‌شناسم، اما اونا اصلاً از وجود من خبر ندارن.

در یک لحظه متوجه حرکت فارابی شدم. او با اخم‌های درهم‌گرفته خورده، از جا برخاست و بی‌هیچ حرفی به سمت در خروجی رستوران حرکت کرد. این چش شد؟! دلم می‌خواست از این موضوع سر در بیاورم، اما فعلاً کلا مهم‌تر بود. به سمت او که برگشتم، دیدم با اخمی غلیظ، به مسیر رفتن فارابی چشم دوخته است. برای جلب کردن توجهش، ناخودآگاه از دهانم پرید:

— خوب حالا به من چه؟ نه یعنی اینکه... چه کاری از دست من بر میاد؟

با این حرفم، صورت درهمش از هم باز شد. جای اخمش را لبخندی گرفت و به من چشم دوخت:

— تو باید زمینه‌ی ورود منو به خانواده فراهم کنی.

ساغر که تا آن لحظه مثل مجسمه فقط به کیا خیره شده بود، بالاخره به حرف آمد و با بهت پرسید:

— و، مگه هستی اون خانواده رو می شناسه؟

کیا سری به تایید تکان داد:

— آره، خیلی هم به اون خانواده نزدیکه...

چشم‌هایم گرد شد. یعنی کدام یکی از خانواده‌های دور و برم خانواده‌ی کیا بودند؟ تازه جالب اینجا بود که آن خانواده از وجود گل پسری مثل کیا خبر هم نداشتند! آخر مگر می‌شود؟ چطوری؟

چند دقیقه‌ای بود که بینمان سکوت برقرار شده و هرکس با افکارش دست و پنجه نرم می‌کرد. دلم می‌خواست تمام سوالاتی را که در ذهنم می‌چرخید از کیا بپرسم، اما آن قدر زیاد بودند که اصلاً نمی‌دانستم از کجا شروع کنم! در همین حین، صندلی کنار کیا کشیده شده و فارابی دوباره سرجایش قرار گرفت. نگاهم روی اخم‌های او بود که با شنیدن صدای کیا، مجبور به تغییر دادن جهت نگاهم شدم:

— نام خانوادگی مامانت چیه هستی؟

— و، با مامان من چیکار دارید؟

از لحن جدی‌اش جا خورده و کمی دست و پایم را جمع و جور کردم:

— لطفاً جواب منو بده.

با کمی مکث نگاهم را روی هر سه نفر چرخانده و باز با تعجب به کیا خیره شدم. صدای آرامم به گوش خودم هم به زور رسید:

— محرابی.

— نه، منظورم نام خانوادگی اصلیشه!

وا رفتم... این دیگر چه سوالی بود؟ مگر نام خانوادگی فرعی هم داریم؟! با درماندگی نگاهش کردم:

— به جان خودم من متوجه منظورتون نمی‌شم!

دوباره به صندلی‌اش تکیه داد و همزمان با کشیدن نفسی عمیق، دست به سینه نشست:

— فامیلی مامانت رو کامل بگو عزیزم.

وا، این دیگه عزیزم گفتنش چی بود؟ شیطونه می‌گفت بلند شم فکش رو بیارم پایین! اما فعلاً مجبور بودم شیطون رو کمی معطل کنم و جواب کیا را بدهم:

— محرابی کیا.

«هـان؟! چی؟! محرابی کیا؟ مامانم؟! پارسا کیا؟! یعنی چی؟ دلم می‌خواست سرم را به میز مقابلم بکوبم! چرا هیچ چیز نمی‌فهمیدم؟ خدایا پاک گیج شدم.» به کیا که با لبخند به من چشم دوخته بود خیره شدم و با من گفتم:

— یعنی می‌خوااین بگین که... شما... می‌خوااین بگین... اون خانواده که در موردش حرف می‌زدید... مامانم...

کیا دست دراز کرد و دستم را که روی میز بود، در دست گرفت:

— آروم باش هستی جان، آره، منظورم رو درست گرفتی. مامانت خواهر منه و تو هم...

بدون فکر و لحظه‌ای درنگ، در یک حرکت ناگهانی از جا پریده و دستم را با شتاب از دستش بیرون کشیدم:

— منو چی فرض کردی آقا؟ فکر کردی من خرم؟ من نمی‌دونم هدفتم از این حرفا چیه، اما باید به‌عرضتون برسونم من پشت گوشام مخملی نیست که این حرفای بی‌اساس شما رو باور کنم.

در حالی که با یک دست کیفم را از روی میز می‌قاییدم، دست دیگرم را به‌پیشانی‌ام کشیدم و پوزخندی تحویلش دادم:

— هه... برادر مامانم!

انتظار داشتم از این حرکت ناگهانی و برخورد شوکه شود، اما انگار توقع این عکس‌العمل مرا داشت؛ چون به‌آرامی به‌صندلی‌اش تکیه داده و مرا نگاه می‌کرد. از این آرامشش حرصی‌تر شدم. با شتاب خطاب به‌ساغر که حالا او هم ایستاده بود گفتم:

— بریم ساغر.

و خودم جلوتر از او به‌سمت درب خروجی رستوران به‌راه افتادم. در آخرین لحظه، قبل از خروج، صدای گفتگوی آن دو به‌گوشم رسید:

— نذار بره پارسا، باید امروز کار رو تموم می‌کردی.

و بعد صدای کیا:

— فعلا نه پرهام، برای امروز بسه. الان خیلی شوکه است.

از در خارج شده و بی‌توجه به‌ساغر، به‌سرعت به‌سمت خیابان دویدم.

با قدم‌های آهسته به‌سوی مدرسه گام برمی‌داشتم. صبح کله‌ی سحر پرنده در خیابان پر نمی‌زد. تک و توک بچه‌های مدرسه‌ای به‌چشم می‌خوردند، اما به‌همان سرعت دیده شدن، محو می‌شدند. سرم را پایین

انداخته و به‌عادت همیشه، انتهای دسته‌های کوله پشتی‌ام را که روی دو شانهم انداخته بودم، در دست گرفتم.

موهایم که به‌صورت کج از مقنعه بیرون بود، با پایین انداختن سرم، روی چشم‌هایم ریخت، اما من حتی کوچک‌ترین عکس‌العملی برای کنار زدنشان از خودم نشان ندادم. کلا به‌این مدل مو عادت داشتم. همیشه جلوی چتری‌هایم به‌صورت کج در صورتم بودند.

فکرم درگیر اتفاقات سه روز پیش بود. سه روز از دیدن پارسا کیا می‌گذشت. از آن شب فقط گیجی خودم و حرفی را که به‌ساغر زدم به‌خاطر داشتم. اصلا نفهمیدم چطور سوار تاکسی شدیم! در راه بازگشت از ساغر خواسته بودم تا به‌هیچ‌احدالناسی از این موضوع چیزی نگوید. او هم خواسته‌ام را قبول کرده و بهم قول رازداری داده بود.

یادم می‌آید آن شب به‌قدری گیج بودم که پس از ورود به‌خانه، یک راست به‌سمت اتاقم رفته و روی تختم ولو شدم. هرچند تقریباً تا صبح خوابم نبرد، اما نسبتاً آرام شدم. در آخر هم خودم را با این فکر که کیا ما را سرکار گذاشته و احتمالاً بعداً هم کلی به‌ما خندیده است، قانع کردم.

در این مدت خوشبختانه دیگر ندیده بودمش... هرروز که می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شدم که سرکار بوده‌ایم. «ای خدا... آخه یه فرد چقدر می‌تونه بیکار باشه که بخواد شخصی مثل منو سرکار بذاره؟ هدفش از این کار چی بود؟ خندیدن به‌قیافه‌ی گیج ما؟»

تقریباً به‌نزدیکی ساختمان مدرسه رسیدم. همان‌طور که سالانه سالانه راه می‌رفتم، دستم را توی کیفم کرده و یک پارچه‌ی حلقه‌ای کشی بیرون کشیدم. کمی مقنعه را عقب کشیدم، به‌سرعت هد مشکی رنگ را روی موهایم جاسازی کرده و دوباره مقنعه را به‌حالت اول برگرداندم.